

کوچکترین صدائی در داخل خانه دیده نمی‌شد.

دخترک باز هم جلو رفت و در آخرین اتاق را گشود در آنجا چراغ کم‌نوری روشن بود و در زیر نور چراغ پیرزنی خمیده قامت بروی چهارپایه‌ای نشسته بود. دختر آسیابان جلو تر رفت و با صدائی که از ترس میلرزید پرسید:

— مادر ممکن است بمن بگوئید آیا اینجا خانه مرد ثروتمندی که قرار است شوهر آینده من بشود میباشد یا خیر؟

پیرزن سرش را بالا گرفت. بدخترک نگرینست و با صدای مهربانی گفت:

— آه دختر بیچاره... تو برای چه باینجا آمدی... مگر نمی‌دانی که صاحب این خانه يك دزد و آدمکش است و با رفقای بدجنس خود هر کسی را وارد اینجا بشود نابود می‌کنند.

دخترک گفت:

ولی او بخانه ما آمده و بیدرم گفته که ثروت زیادی دارد و دلش می‌خواهد با من عروسی نماید.

پیرزن سرش را جنباند و گفت:

— درست است او ثروت زیادی دارد ولی هرگز با تو عروسی نخواهد کرد چون این مرد بدجنس بانفاق رفقایش به شهرها و دهکده‌های اطراف می‌روند و از مردمانی که دلشان میخواهد دامادی بولدار داشته باشند دختر آنها را خواستگاری میکنند آنوقت دختر بدبخت را باینجا می‌آورند و وی را میکشند و جواهراتی را که با خود آورده‌اند برای خویش بر میدارند.

دختر آسیابان با وحشت فریاد زد:

— آه... خدای من پس برای همین بود که از پدرم خواسته بود لباسها و جواهرات خود را بردارم و باینجا بیایم...

پیرزن بشمندی گفت:

— بله دختر جان آنها می‌خواهند ترا بکشند و جواهراتی را که با خود

آورده‌ای برای خود بردارند. ولی ناراحت نباش من ترا نجات میدهم چون خودم هم مدتی است که در دست این مردمان بدجنس اسیر هستم ولی چون پیر هستم بتنهائی نمی‌توانم فرار نمایم و جان خود را نجات بدهم.

دختر جوان گفت :

— خوبست همین حالا فرار کنیم.

پیرزن اظهار داشت :

— نه ... حالا نمیتوانیم فرار کنیم چون دزدها هم اکنون در راه هستند و

تا چند دقیقه دیگر باینجا می‌آیند آنوقت ممکن است ما را در راه ببینند و هر دویمان را نابود کنند.

دختر آسیابان پرسید :

— خوب بگو چهوقت باید از اینجا برویم.

پیرزن گفت :

— باید صبرکنیم تا دزدها بخوابند آنوقت از اینجا فرامی‌کنیم.

پیرزن لحظه‌ای سکوت کرد و سپس اظهار داشت :

— ولی قبلامن باید ترا در گوشه‌ای پنهان کنم چون نباید دزدها ترا در اینجا

مشاهده کنند.

او پس از این حرف دختر جوان را در داخل بشکهای چوبی که در گوشه

اطاق قرار داشت پنهان کرد.

ساعتی بعد دزدها در حالیکه مرد زشت چهره در پیشاپیش آنها حرکت

میکرد وارد خانه شدند.

آنها يك دختر جوان را هم با خود آورده بودند. دختر ك خيال ميكرد

بخانه شوهرش آمده و ديگران نير برادرهای شوهر وی میباشند.

دزدها در اطاق بزرگی نشسته و مشغول غذا خوردن شدند و پس از اینکه

همگی شکمهای خود را سیر کردند یکی از آنها جام شربتی را برداشت و بدست

دختر جوان که جواهرات زیادی بدور کردن و دستهای خود داشت ، داد دخترک شربت را خورد و ناگهان بر زمین افتاد و جان سپرد . دزدها با شادمانی بر سر وی ریخته و تمام جواهرات او را برای خود برداشتند . اما وقتی یکی از آنها میخواست حلقه طلائی را که بر انگشت دخترک قرار داشت بردارد حلقه بهوا برید و بداخل خمره و روی صورت دختر آسیابان افتاد . مرد دزد برخاست و چراغی برداشت و بطرف خمره رفت اما هرچه در اطراف آن جستجو کرد نتوانست حلقه طلا را پیدا کند . در همانوقت پیرزن که متوجه شده بود اگر بیشتر جستجو کند دختر آسیابان را خواهد دید بحرف درآمد و گفت :

— بهتر است خودت را خسته نکنی ، بگذار فردا وقتی هوا روشن شد من آنرا پیدا میکنم .

سایر رفقا هم مرد دزد را صدا زدند و چون خیلی خسته بودند با طاقهای خود رفته و آنشب را خوابیدند .

وقتی خوب خواب دزدها سنگین شد پیرزن بسراغ دختر آسیابان رفته و او از داخل بشکه بیرون آورد و هر دو از خانه خارج شدند و با شتاب از آنجا دور شدند .

نزدیکی های صبح وقتی هوا نازم روشن شده بود پیرزن و دختر جوان آسیابان رسیدند .

آسیابان از دیدن دخترش بهمرام پیرزن تعجب کرد . اما زن مهربان همه چیز را برای او گفت و آسیابان وقتی دانست دخترش از چه دام هولناکی نجات یافته بسیار خوشحال شد و از زن پیر تشکر کرد .

بزودی خبر کارهای ناشایست و وحشت انگیز دزدها در سراسر شهر پیچید و اهالی ده که هر کدام دختر خود را ازدست داده بودند تا قبل از آنروز اطلاع نداشتند بجه سرنوشتی دچار گشته اند با عصبانیت بطرف جنگل رفته و بخانه دزدها ریخته آنها

را دستگیر ساختند و بشهر برده بدست قاضی سپردند .

قاضی هم دزدها را زندانی کرد و تمام بولها و جواهراتی را که دزدیده بودند بین مردمان ده تقسیم نمود .

آسیابان نیز بیاس سلامتی دخترش اجازه داد او با پسر جوانی که گفتیم همزمشکنی میکرد و مدتها دختر زیبا را دوست میداشت ، عروسی نماید . جشن مفصلی برپا شد و دختر و پسر جوان بعهده یکدیگر درآمدند و در کنار آسیابان که حالا دیگر دانسته بود پولدار بودن دلیل خوب بودن نمی شود و بول باعث خوشبختی نمی گردد بزرگانی پرداختند .

گلوله فراری

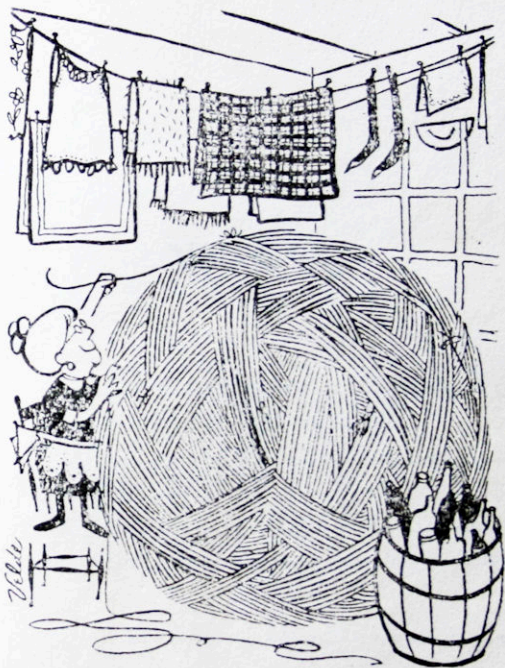
سالها قبل پیر زنی زندگانی میکرد که خیلی بر کار و کدبانو بود او از صبح تا شب در خانه کوچک خویش کار میکرد و زحمت می کشید .

پیرزن هیچکس را در این دنیای بزرگ نداشت و تنها دلخوشی اش يك چیز بود آنهم يك گلوله كوچك نخ بود .

بله پیر زن نکه های نخى را که از گوشه و کنار بدست می آورد بر سر هم گره میزد و آنها را بنور هم میپیچید بطوریکه پس از مدتی او صاحب يك گلوله نخى شده بود .

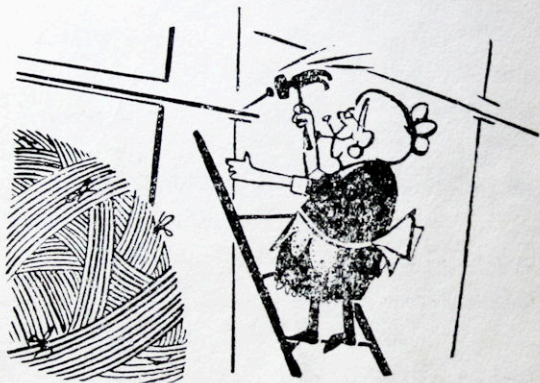
پیرزن از گلوله نخ خود خیلی مواظبت میکرد و هر روز نکه نخ جدیدی بر آن اضافه می نمود .

نخها هر کدام برنگی بودند و بهمین جهت گلوله ای رنگارنگ درست شده بود که هر کس از دیدن آن تعجب میکرد :



رفته رفته گلوله بزرگ و بزرگتر می‌شد و پیرزن از اینکه با پشت کار
خوبش صاحب چنان گلوله بزرگی از نخ شده بسیار شادمان و خوشحال بود.
حالا دیگر کار بجائی رسیده بود که گلوله نخی از اسدام پیرزن نیز

بزرگتر شده بود و او برای آنکه تکه نخ جدیدی بروی آن ببندد ناچار بود چهارپایه‌ای زیرپای خویش بگذارد و بروی آن برود و تکه نخ را گره بزند. پیرن کدبانو بعضی روزها قسمتهایی از گل‌گوله نخ‌ی خود را که کثیف و بد شکل شده بود با آب و صابون می‌شست ولی يك غصه داشت و آنهم این بود که گل‌گوله نخ‌ی در زیر نور حانبخش آفتاب قرار نداشت و خیلی زود خشک نمی‌شد. پیر زن نشست و برای این موضوع هم فکری کرد او میبایستی یکی از پنجره‌های خانه‌اش را خراب می‌کرد و آنرا بزرگتر می‌نمود تا آفتاب از میانش بگذرد



و بداخل اطاقی که گل‌گوله نخ‌ی در آن قرار داشت بتابد
پیرزن پس از این فکر از جایش برخاست و نردبانی آورد و آنرا بکنار
پنجره کوچک اطاق قرار داد و پس از آن چکشی برداشته و شروع بکار کرد.

پیرزن جو بهای پنجره را یکی یکی جدا ساخته و با سلیقه‌ای خاص خودش آنها را در فاصله‌های بیشتری قرار داد و با میخ کوبید.

حالا دیگر پنجره بزرگتر شده بود و نور آفتاب از میان آن می‌گذشت و بروی گلوله نخعی می‌افتاد.

پیرزن کدبانو با خوشحالی از روی نردبان پاژین آمد و در گوشه‌ای بروی صندلی نشست و به گلوله نخعی خویش نگریست.

او مانند زنی که بچه خویش را دوست دارد گلوله نخعی را دوست داشت و از دیدن آن لذت می‌برد.

روزها یکی بعد از دیگری می‌گذشت و پیرزن هر روز گلوله نخعی خود را بزرگتر می‌نمود و اگر جایی از آن کثیف و بدرنگ شده بود آنجا را می‌شست و در

زیر آفتاب خشک میکرد.

نکته‌های رنگارنگ نخ یکی بعد از دیگری بروی هم بسته می‌شد و حجم گلوله نخعی رنگارنگ را زیادتر می‌کرد.

این وضع ادامه داشت تا یکروز وقتی پیرزن در بیرون کلبه‌اش و در میان مزرعه کوچکی که در کنار آن قرار داشت مشغول چیدن سبب زمینی بود ناگهان صدای شدیدی بگوشش رسید.

زن پیر هراسان و وحشت زده از روی زمین برخاست و بطرف جایی که صدا از آنسو شنیده شده بود نگریست.

پیر زن وقتی صحنه مقابل خویش را دید بی‌اختیار دستهایش را بالا برد و فریاد زد:

— آه ... نه ... نه ..

ولی دیگر فایده‌ای نداشت چون گلوله بزرگ نخعی که گفتیم وزنش خیلی